



داستان کوتاه

مهیار فرآورده

www.faravarde.biz

تاریخ انتشار

فروردین 1388 - آوریل 2009 اسلو

برخورد در فرودگاه

دقایقی پس از اینکه پرواز 649 ایران ایر بر زمین فرودگاه وین نشست، در عقب بوینگ 747 شرکت هواپیمائی هما باز شد و مسافرینی که هواپیما با خود از تهران آورده بود از پله ها پائین رفتند تا سوار شارتر شوند و خود را به پاس کنترل برسانند.

در میان مسافران، خانگی ساک قرمز رنگ سنگینی را با خود حمل میکرد. مردی که کیف چرمی قهوه ای رنگی را در دست راست داشت، آنرا به دست چپ داد و با دست راست دست برد تا ساک خانم را بگیرد. «اجازه بدین من کمکتون کنم.»

زن خوشحال از اینکه نجات دهنده یافته، نگاه کوتاهی به مرد انداخت و یکی از دسته های ساک را رها کرد. «نه، خیلی سنگینه.»

مرد دسته رها شده را بدست گرفت و به اتفاق پله ها را پائین رفتند.

در اتوبوس شارتر، مرد دسته ساک را پس از اینکه بر کف اتوبوس گذاشتند رها کرد.

«خیلی لطف کردین.» زن گفت.

مرد سر خم کرد. «خواهش میکنم.» و کمی آنطرفتر کیف چرمی خود را کف اتوبوس در میان دو پای خود گذاشت و ایستاد.

هواپیما پر بود و جلوی هر چهار جایگاه پاس کنترل صفهای بلندی تشکیل شد. مرد در یکی از صفها ایستاد و تمام حواسش این بود که زودتر از پاس کنترل رد شود، چمدانش را تحویل بگیرد و خود را به قطار 16:30 به مقصد سالزبورگ برساند.

مرد جوانی که لجه جنوبی داشت گفت. «اگر اتریشی بودیم که اینقدر معطل نمیکردن.»

خانم مسن تری که جلوی او ایستاده بود، چرخید. «چون اتریشی داره وارد کشور خودش میشه. ما به ایران هم که میرسیم باید همینقدر تو صف وایسیم.»

در سالنی که بارها را تحویل میگرفتند، باندها حامل چمدانها پیوسته دور میگشت، اما نه چمدان مردی که به زن کمک کرده بود روی باندها دیده میشد و نه چمدان زن که به فاصله کمی از مرد ایستاده بود.

«عجیبه؛ چرا چمدونهای ما نمیآد!» مرد گفت.

زن به مرد نزدیک شد و به چمدانی روی باند اشاره کرد. «اون چمدون آبی رو میبینین؟ چهار بار دور گشته، اما مال ما نمیآد.»

«مال من داره میآد.» مرد دست برد تا چمدانش را از روی باند بردارد. «حالا میتونم برم یه سیگار بکشم.»

زن که چشمش بدنبال چمدان صورتی رنگش بود، یک لحظه چشم از باند برداشت و به مرد انداخت. «اگر برین من نمیتونم اینهمه رو با خودم برم بیرون.» و اشاره کرد به یک فرش لوله شده و یک بسته بزرگ دیگر که رویش نوشته شده بود. شکستنی.

مرد به ساعتش نگاه کرد. 16:10.

چه کنم؟ تنهاست. از طرفی چقدر به دل من مینشیند.

مرد با خود اندیشید و نتوانست رهایش کند.

زن همانطور که در کنار باند ایستاده بود و چشم از دریچه بیرون آمدن بارها بر نمیداشت گفت. «من سیزده ساله که سیگار کشیدم. تصمیم دارم چهلمین سال تولدم سیگار رو ترک کنم.»

وقتی زن از آمدن چمدان خود ناامید شد، بگریه افتاد. مرد جلوی گیشه

بارهای گمشده دست بر پشت زن کشید.
«نگران نباشید، پیدا میشه.»»

«آخه همه چیزام اون تو بود.» زن با
چشمان مرطوب گفت و از گیشه دور شد.
مرد بدنبال او. «بخشید؛ اسمتون
چیه؟»

«شقایق.»»

«اسم من کاوه ست. نهایتش خسارتشو
میگیرین.»»

«نه، من چیزای خودمو میخوام.»»

کاوه در مقابل او ایستاد و به آرامی
بازوان او را از دو سمت گرفت. «ریلکس،
ریلکس! طوری نشده، پیدا میشه. من بهتون
قول میدم.»»

لبخند کمرنگی در میان اشکهای شقایق
بر صورتش نشست. «ازتون ممنوم. اگر شما
نبودین چیکار میکردم.»»
«مقصدتون کجاست؟»

«سالزبورگ.»»

«پس شما هم در زادگاه موتسارت زندگی
میکنین.»»

«بیرون سالزبورگ زندگی میکنیم.»»

کاوه نگاهی به ساعتش انداخت. 16:25.
«چهار و نیم رو از دست میدیم. قطار
بعدی پنج و ده دقیقه میره.»»

همسفر شدن با شقایق کاوه را بکلی از
فکر از دست دادن قطار بیرون برد. او

شقایق را قبل از سوار شدن به هواپیما در سالن ترانزیت مهرآباد یک لحظه دیده بود. شقایق روسری سفیدی بر سر داشت و وقتی از جا برخواست تا از تلفن عمومی فرودگاه تلفن کند کاوه نگاه طولانی تری باو انداخت و بنظرش نیامد که بیش از سی داشته باشد.

شقایق جزء زیبا ترین زن ها نبود، اما چیزی داشت که به دل کاوه مینشست. صمیمیتش بود؟ خوش برخوردی اش؟ خنده اش که چون گریه اش دم دست بود؟

هر چه بود، این موجود را کاوه دوست میداشت و اکنون که در قطار اکسپرس وین-سالزبورک در کنار او نشسته بود احساس رضابت میکرد.

آفتاب دلچسبی بداخل قطار میتابید. شقاق مانتوی مشکی رنگ کوتاهی را که از تهران در بر داشت، از تن در آورد. «چقدر گرمه.»

چه پوست خوشرنگی دارد.

کاوه با خود اندیشید.

«واقعن من شرمندم. خیلی باعث زحمت شما شدم. قطارتون رو بخاطر من از دست دادید.»

«اتفاقی ست که افتاده. در عوض با شما آشنا شدم.»

«شما خیلی مهربونید.»

«شما لطف دارید.»

«شمارتون رو دارم، چمدونم که پیدا بشه
حتمن خیرشو بهتون میدم.»

از فرودگاه که بیرون رفتند، شقایق
تلفن همراه کاوه را گرفت تا تلفن کند.
کاوه شنید که او آلمانی را با لجه
اتریشی حرف میزد. وقتی شقایق تلفن را
به کاوه بازگرداند، کاوه از او پرسید.
«به دوست پسرت زنگ زدی؟»

«نه؛ به شوهرم.»

پس او شوهر دارد!

آخر این موجود دوست داشتنی که دل
کاوه را برده بود چرا باید شوهر داشته
باشد؟

در سالزبورگ وقتی از قطار پیاده
شدند، شقایق کاوه را به شوهرش معرفی
کرد. آنها با هم دست داده و چند کلمه
هم رد و بدل کردند.

وقتی شقایق با کاوه دست داد به
فارسی گفت: «چمدونم پیدا بشه حتمن خیرشو
بهتون میدم.»

کار های دیگر نویسنده

رمان:

از 36 تا 71 درجه شمالی

یاقوت سرخ

نماز سر وقت

داستان کوتاه:

روشنک خانم

رُز در خانه خدا

دختر عمه های محجبه داوود

پژوهش:

شیعیگری و امام گرایی

نگاهی بر زمینه های بروز هولوکاست - (شوا)

دفترهای چکامه:

تمجید، کاوش، تحلیل، تمثیل و رباعی ها

*

فایل های عناوین بالا در فرمت پی دی اف چاپ شده

و برای دانلود در دسترس عموم می باشد

www.faravarde.biz/pars